

کشتیم بر تیغ تیز داد نخواهیم از تو لیک
 کز نه بستی دل بجای زار و رنجوری چرا
 کز نزد بر خرمست برق تجلای کسی
 پرده عالم دریدی تا نمودی جلوه
 بپایی هر که افتم تنگ بگیر دور از غوشم
 جذبه عشق بود طسرفه بلائی یارب
 خوشدل از رخ سر خود بنگلک میساید
 چون از استخوان خود نوانی کرده ام پیدای
 صبا خاک مرا آواره از کوشش کمن جایی
 اینست که سرما ز تن انداخت بسی را
 بیبهات کران پیش که روید پرو بالم
 یار بر ناله و آهیم همه گوش است امشب
 نه فقط دیده ساغر شده پر خم بوداع
 کشتی صبر عجب نیست که گذر شکند
 خوشدل از سوز دل خویش چگویم با تو
 میتو بار خوشش نباشد در جهان
 با جماعت سجده توان بردش
 دل از خوش شدن چسان من بدکنم
 مگر سفینه صبرم بروی آب شکست

بهره نعش من بیاکید و قدم خدای را
 ورنه افتادی ز با آماده شوری چرا
 شمع آسایم کدازی از تپ دوری چرا
 حیرتی دارم هنوز از شرم ستوری چرا
 چنینم از تکلیف اموخت طرز چهره سائیهها
 چون نه از چاه براردمه کنعانی را
 فخر شایانست مریدش جیلانی را
 بجان ناتوان خود بلائی کرده ام پیدای
 بخاک آمیخته خود را و جایی کرده ام پیدای
 باقیست بوی حوصله جنگ کسی را
 آراسته صیاد بر ایم قفسی را
 دل بفراید و فغان طرز بگوش است امشب
 ناله ای ز پی رخصت هوش است امشب
 دیده زار چو دریا بخروش است امشب
 که ز بانم سروین آبله پوش است امشب
 گر چه میدانم ترا بی ما خوش است
 این نماز عاشقان تنها خوش است
 دلبری دارم که سرتاپا خوش است
 که جوش دیده من رونق شهاب شکست

چگونه روز حساب از تو داد بستانم
 دمی نشین بر سر من که خواب نزدیک است
 بزیر سایه مرغان بنه مجوایدل
 چو شمع این دل سوزان من بجفل تو
 رسید نامه بر از کوی او چو ابر بسیار
 قضا چو خواست پریشان کندم از خوشدل
 تحت دل من از مره اشکبار رخت
 وصف ملاحظت لب لعل تو هر که کرد
 تا چشم ترا دشنه خوشخوار بدست است
 چاک دلت می شانه رفو چون نپذیرد
 بست و شکست که چه ز تیر زلف تست
 بجای سبزه ز خاکم دم درخت حنا
 همین زلف سیاهت غرور زنگ شکست
 تا منم از من نشود یار یار
 چو ناله است نهانی بسینه ام یارب
 بس که نیزگی این دهر تا شاگردم
 از که اسوخته این کافر ناقوس نواز
 زلفت خوش و رخت خوش و بالایت خوش است
 عمرت درین بنگه چون مهره ناقوس

خندگها بتو در سینه بحساب شکست
 شکستن بنفسم چون جباب نزدیک است
 کند زلف بصد پیچای نزدیک است
 ز تشنگی جگر خود کمید و هیچ نگفت
 قبا ی خویشن پیشم درید و هیچ نگفت
 فسون عشق بگو شدم رسید و هیچ نگفت
 چون میوه رسیده که از شاخسار رخت
 مشت نمک بزخم دلم اشکار رخت
 خونین کفنا از اخط ز بهار بدست است
 از گیسوی خوبان تو صد بار بدست است
 مشکین دلیکه بسته زنجیر زلف تست
 از آنکه زنگ خنای کف نگارم سوخت
 نگاه مست تو میخانه زنگ شکست
 نعره بستی شکنم آرزو بست
 که نار رسیده بلب شور در جهان انداخت
 چشم حیرت زده ام چون بر طاقوسی رخت
 شورش عشق که در پرده ناقوسی رخت
 خوش آمدی بیاکه سر پای تو خوش است
 آماده فرایدم و فرایدرسی نیست

دلم ز جور تو ترسان و دیده محو جمال
 روم در کوی آن جانانه گاهی راست گاهی کج
 بگیرد استینم محتسب بر جرم میخواری
 من گشته آنم که قصه را نشناسد
 شب چو پیکان زدلم آن بت بیدرد کشید
 بر سنجی جان من بی برجمی ترکان
 گرفت خاصیت سر به جوهر تیغیت
 نامه خود چه سپارم به نسیم سحری
 همین ز چشم تو صدقنه در کمین دارد
 همه تن شمع صفت کرد زبان کردیم
 فریب خورده شیرین لبی بود یارب
 میفشان آب چشم ای نوحه کبر خاک جانباران
 خاکی شدم و گوشه دامان نکر فتم
 خوشدل ز کجا آمده وین چه جنون است
 از جنونم فلک خبر دارد
 ساغر چشم تو اگر بیند
 خوشدل از رویش ندارد آرزو خربوسه
 کاش از حال دل غمزه من پرسی
 می آید آن رشک بری برست و بر شارش نگر

میان دیده و دل طرزه باجرای هست
 هند آری قدم دیوانه گاهی راست گاهی کج
 برون آیم چو از میخانه گاهی راست گاهی کج
 زان بت بغفانم که خدا را نشناسد
 صبح بزمانه زارشش نفس سرد کشید
 زخم دل من خندد و سو فار بنالد
 که گشتگان تو از آه و ناله خاموشند
 هرزه گردیست که خود باد بکف می آید
 نگاه نماز تو خنجر در استین دارد
 قصه در دهن انسوس پایان نسید
 که دل به پهلوی من به چو کودکان گریه
 کسی کو جان دهد در عاشقی مردن نمیداند
 زاوار گیم گرد بیابان گله دارد
 کرد دست تو هر تار گریبان گله دارد
 بر سر من که ژاله اندازد
 ز کس از کف پیاله اندازد
 وان خط نورسته خط بر آرزویش میکشد
 پیش زان روز که برسی و زبانی نبود
 آلوده دامانش ز می اشفته اطوارش نگر

خلقی نجاک خون طیان جمعی بکوی او درون
 همدوشش غیر تاب سرگور من میا
 جانان بین بچشم حقارت بسوی من
 دیده و دانسته ما را خسته
 حسن و صفا در پیش عشق و صدا در پس
 تیر و بختی مردم میتوان تماشا کرد
 خانه بردوشم چو کاکل از دیار ما پسر
 بدیده عارض پر تاب نیزند آتش
 روی اثر ندیده و نا کرده کار حیف
 خسرو ابر سید زد سکه بر اقلیم برق
 چون توان گفت یقینا که دمان هم دار
 بزم تو از شکوه چون دم زند دل
 چه دیده است در پرده عنکبوتی
 کسی عاشق روی خوبان نگردد
 شبها چو شمع سوخته ام من بدایع دل
 چون قبا پوشش من آمد در چمن بی کام گل
 ز گریه ام همه آفاق عالم آب است
 با آنکه جلوه تو ز هر چار سو عیانست
 یک لحظه ز کردش نه هر چرخ بجام
 قومی بحسرت داده جان جوش خرد بارش نگر
 جنبدم از غیرت عشق استخوان هنوز
 پیرم ولی بدولت عشقم جوان هنوز
 گرچه می گویند نادانی هنوز
 آه ما رسا در پیش جان مبتلا در پس
 خط کم نما در پیش کاکل دو ما در پس
 همچو زلف و ارام از روزگار ما پسر
 بلاست جلوه که در آب نیزند آتش
 بزواله تو ای دل محزون هزار حیف
 همچو شاه زنگیان دارد بس در پی هم برق
 خال در زیر لب است عیان نقطه شک
 صدا بر نخیزد اگر بشکند دل
 که بزحوشتن خود بخود می تندل
 اگر از خود بر ملا افکند دل
 تا کی باب دیده فسر و زم جراحی دل
 چاک میگردد قبای غنچه بر اندام گل
 یکی بیاتماشای اشکباری دل
 ای نور دیده باز حجاب تو سوختم
 بر پاره دولاب رقم کرد بر اتم

بامید که کنم بجزیه تبار خورشید
 آن ضعیفم که ز بیم وانشود مگر گانم
 لطف حسنش ز خطادوبلا شد
 از ملاحظه های خوبان جهان با من گو
 رساند تا بکجا مشوق در بابیها
 که میزند بدلم تا وکت تغافلها
 رساند جان بلم انتظار گروی
 ز بهر آنکه طفلانرا کف سنگ است مینالم
 ناله رسوای جهان کردم را
 غم فرو بست و صبر کم چکنم
 روان ام بزم لعل و مر جانست از بیم
 سینه اشکده و دیده جوشان دارم
 فلک آسوده بکنج لحدم هم نگذاشت
 بغارت برد زلف کافرا و نقد ایام
 مرا بشانه نباشد نیار کیسرو
 از ناله نی فقط ره تابم توان زدم
 جانان روا مدار که غلطد بگویتو
 آتش چو طفل بروردم در کنار خویش
 دین و دل پیشکش عشوه یاری کردم

جیب چاک زدن از سحر اموجه ام
 با چنین حال بسوی که نظر دوخته ام
 این خزان بسیار را نازم
 من نمک پرورده لبهای دلدار خودم
 هلاک طرز نگاه کرشمه ساز توام
 که چون جرس همه تن پر فروش می آیم
 که چون چراغ سحر گلفروش می آیم
 جنونم را بیابان جهان تنگ است مینالم
 آه این باگنگ دهل را حکم
 آه مردم زد دست غم چکنم
 سراسر دست شکران بچه گردانست از بیم
 همه از دولت این عشوه فروشان دارم
 آسمان زیر زمین بود نمیدانستم
 خطا کردم که از راه هوس بسوی ختن رفتم
 مدد طلب ز کدایان خوشه چین نکنم
 آتش ز راه گرم پیر استخوان زدم
 این سر بهمان سر است که برستان زدم
 چون شمع خور گرفته، دامان آتشم
 شادم از زندگی خویش که کاری کردم

عمر بو حشت گذراندم تمام
لیل و نهارم گذرد در سفر
دیده ام لعل و گهر کرد بر راه تو نثار
قطره من ره پیوستن دریا چو جاب
ای ابر کشی بفلک چند از غرور
چون مریک خراب نموداری خودم
از بر آنکه بزم جبارانم فرسوخ
اینه وار غرقه حیرانم خودم
صد تیغ خورد و درشته عمرم نه در دست
هر بت کناره می طلبد از کنارین
دوری ز زاد و بوم چو میراث آدم است
در انتظار او سر راهی گرفته ایم
سرم فدای تو از بند شهرت آزادم
گر بد نبی سرو قدر است بگویم
ز بس آوارگی شد قسمت مشت عبارین
نال بر حال اسیران کار ز بخرست و سن
با کمال قرب از وی بر کنار افتادیم
جنونم نه برداشت بار گریبان
شاخ چنار چون شنید مژده مقدرا

۱۵۸
منفعل از نسبت انانیم
دانه تسبیح سلیمانیم
این کدو دست رسی داشت نمیدانستم
از شکست نفسی داشت نمیدانستم
دزدیده برده همه کالای گسریام
آواره همچو اشک ز بهواری خودم
چون شمع گرم رو بتلکاری خودم
چون زلف یارست پریشانی خودم
بسیار منفعل ز گران جانی خودم
بد نام در بتان ز سلمانی خودم
دور از وطن ز دولت انسانی خودم
دامان رهگذر بنگاهی گرفته ایم
برای کشتن من انتظار عید کن
آورده قیام تو قیامت بسر من
نگیرد اسن اسودگی خاک مزار من
با کجان هموار بودن پیشه تیرست و سن
تیره بختی قسمت زلف گر مگیرست و سن
گسته ز هم تار تار گریبان
کرده بشوق پایوس دست فراز بر زمین

از پنجه جنون شده صد چاک استین
 گز خیمه میکنی نصب ایمل برای غم
 از آن ساعت برو ذیل چشم منیز پهلوی
 بیتابیم گرافکنند از زیند بر زمین
 حسن غنوراونه پسند شریک را
 تا شدم محو تا شای سر پای کسی
 داور محشر کشد خط بر کناه عاشقان
 نیا سوده است صیدی بر زمین از تیر ناز
 ندای ارجعی تا در رسید یارب روانم را
 مگر با شمع رویان خوشدل من ببطها دا
 شمع را گفتم که حال سوز من کوی توب
 ز آتش عشق تو جانان جان من نهان سوخت
 بچاک سینه خود کز چه من باشان بهمایم
 ز این نگین عقیق است زین خاتم من
 بخون گینا هی برده شاید فرود بسته
 گذران ترک را افتد چو بر خاک مزار من

من چون نیم بیدار نمناک استین
 از رک طلب طناب و زهمستان استون
 که شد تاراج در مصر محبت کاروان من
 چون سایه تا در تور رسم سینه بر زمین
 از رشک عکس خود زند آئینه بر زمین
 صفی تصویر کردیده است سر پای من
 گرد بنصورت بیاید آن بت زیبای من
 که شیر از زبا افکنند مگرگان دراز او
 هلاکم میکند اینجا نگاه عشوه ساز او
 چنان در یافتم امشب ز آه جانگداز او
 گفت من با خود دارم خبر زبانی سوخته
 آتش بیداد تو کیسر جهانی سوخته
 نمی آرم زدن گستاخ در زلف دو قناد
 دل منست که خون شد در انتظار کسی
 نگارین از خان بود ترا ای خلد جود
 بصد حسرت بر آرم چون چنار از خاکدان

رباعیات

در می چونک فتادستی معلوم
 صبح پیری دیدن آغاز گرفت
 بر خوان هوس دراز دستی معلوم
 سرمازده راه هوا پرستی معلوم

آبی عاجز مستند یاد تو بخیر ^{۱۶۰} وی تحفه از جبیند یاد تو بخیر
 از پہلوی سن رفتی و آوارہ شدی آہ ایدل درد مند یاد تو بخیر
 پیری از بسکه جستجو کرد مرا ہول جاسوسیش دو مو کرد مرا
 رسوای سن بچشم خوابان میخواست نامزم بجا کہ سر فرود کرد مرا

قطعه

بخلوت سرایم چو خوانی شبی بده بوسہ ام زان لب لعل خویش
 ز گفتار سعدی تو ہم آہی کہ فردوز خوشدل کند کار بیش

گلہ شبہ ہارستان بظاہر وجود افضل العلماء محمد رضا علیخان خوشنوی کہ خلف ارشد مولوی
 مصطفی علیخان خوشدل است در سنہ ثمان و تسعین و ماتہ والفا زہنا خانہ عدم بمنصہ زطلوہ قدم نہاد
 بعد نور بس شعور و فراغ از تحصیل کتب ضروری فارسی در عمر پانزدہ سالگی با کتساب علم عربی بجناب الدماجد
 دیگر علمای گویا موگرایندہ تا کافیہ خواند بعد از ان بلبدہ لکھنور رسیدہ مدتی در انجا بطالب علمی
 گذرانیدہ پس از ان در سنہ یلبہ بجناب علامہ عصر مولانا حیدر علی فایز گردید و تحصیل بعضی از علوم
 معقولہ در انجا پرونختہ ہفت سال کامل در بگرام اقامت ساختہ بخدمت مولوی محمد ابراہیم
 طباطبائی کہ از استعداد ان عہد بودہ مابقی کتب در سید را با تمام رسانید و بجلوہ ارادت جناب
 قدوۃ السالکین و اسوۃ العارفين حضرت مولوی سید شاہ غلام نصیر الدین سعدی بگرامی قدس اللہ
 روحہ کہ سر چشمہ فضل و کمال بود و در زمان خود عدیم المثال داخل گردید و بعد از حصول
 تعین و تعلیم از کار و اوراد ضروریہ فرقت خلافت سلسلہ صفویہ از دست بابرگشت
 پوشید چنانچہ خود میفرماید

دستم بگرفت فیض عام سعدی ستم از جرعہ زجام سعدی

گم نامم و نیست غیر سعدی نامم
 از بس که بدل بود هوای سعدی
 زان روز که خزر جانست نام سعدی
 نماید نظرم بجز لقای سعدی
 خوشنود ز خزر کشیدم بفلک
 سودم چو جبین خود بیای سعدی

پسترا و یحیی و عیسی و امین و الف در مدراس پنجاب پدید برزگوار خود که عهده قاضی القضاة داشت
 رسیده بشتغال درین تدریس کاین معنی پرده است ذات و الاصفاءش گنجینه علوم معقول و سموع او شرافت
 اوقاتش مصروف کشف حقایق و دقائق اصول و فروع در ساحت فصیلت بعقل سلیم کیه تا زو فی فضل
 و کمال در علمای عصر ممتاز کمالات عجیبه و فنون غریبه فرید هر مجمع محاسن و مکارم اخلاق و مطب
 کلام شهره آفاق تصنیفات شیرینش در اطراف و کناف دایر و سایر تالیفات شیفتش در مدراس متداول
 و مشهور خانیچه بر صدر او بر حاشیه میز را در رساله و حاشیه جلایه تهذیب و تعلیقات را بدیده آن و مقدمه میز را در
 شرح مواقف شروح و حواشی نوشته اوست و در علم معانی تفایس از تفسیر و منهیه آن و در علم حساب و حساب
 و در فرائض رساله فرائض از تفسیر و بر قصیده بروه شرح فارسی و شرح اسما الحسنی عربی نگاشته او و نیز بچنین
 اکثر رسایل و تالیفات در علوم دیگر دارد که ملاحظه اش ناظرین را با انشراح می آرد آخر الامر در سنه ثلثین
 و امین و الف نوکر سرکار فیض آثار حضرت نواب عظیم الدوله بیادر رحمت مآب شده خدمت افتدای
 محکمه عالیه داشت و بعد پنج سال بسبب از نوکری سرکار استعفا داده تجویز ارباب حکومت شرف
 خدمت قضای دایر و سایر پکتور رسید و پس از چندی بخدمت افتدای صدر مقرر گشته پس نظر بلیاقت نمایان
 و استعداد فراوان در سنه اربع و اربعین و امین و الف بعهد بزرگ قاضی القضاة مالک
 محروسه متعلقه حکومت مدراس ماور گردید و بکوله و قوت الی الآن بهمان خدمت قیام پذیر است و حسن
 خلق و طریقی پسندیده مقبول بزبا و پیراموز ذات بابر کاتش با در الوجود است و فیوض نامتناهی خزینه و بفقیر
 اللهم متع الطالبین بطول حیاته و افنض علینا من حسناته و برکاته

طبع هایش که از بد و فطرت میلان تبواضع و انکسار دارد اینهمه مرتبت و اعتبارات دنیوی را
 بیچ می پذیرد و با وجود اشتغال لاحق همگی همت او متوجه بدرس و تدریس است و خاطر مبارکش بمطالعه
 کتب تصوف و اقوال صوفیه کرام انیس دل صفاتش اشتغال او را معمولی سلسله صوفی میسر و
 و باجای لیل در ذکر و فکر بروش حضرات مرشدین قدس سرار هم مشغوف صاحب جمعیت صوری
 و معنوی و اهل بیت ظاهری و باطنی است بمقتضای موزونی طبع و فکر رسا که گاه بگاه بطریق تغنی

بشعر و سخن میپردازد از چند اشعار آبدارش ترمین این اوراق می سازد

سوزش دل چه قیامت اثری پیدا کرد	ریخت اشکی که چشم شرری پیدا کرد
شد چنان سینه مشبک ز خندک تو که دل	بهر نظاره زهر زخنه در پی پیدا کرد
تا تو از میگذه رفتی بهوایت ز جباب	می بمینا همه تن چشم تری پیدا کرد
قصد صید دل ما بود که صیاد ازل	چون تو نازک بدنی خوش کمری پیدا کرد
وای بر یکی این دل شوریده که یار	داشت ربطیکه با و باد کمری پیدا کرد
نیست خوشش نو در سزاوار ملامت ناصح	دل و جان باخت بعشق و هنری پیدا کرد
از خسته خود یاد ناری عجب از تو	کشتی و بنجا کشت نیپاری عجب از تو
باشی همه شب دست با غوش رقیبان	پاهم بس بر من نگذاری عجب از تو
کس نیست که از دست جفا تو ناله	باینهمه غوغا بکناری عجب از تو
با اینکه شد از صید تو صحرایم پر خون	تا حال تو مفتون شکاری عجب از تو
خوشش نو از انجا بچکار آمده بودی	مشغول در انجا بچه کاری عجب از تو
از شانز جوان زلف سید فام شکستی	صد خار بلا بردل ناکام شکستی
مخوبیدار باشش تا باشی	نقش دیوار باشش تا باشی

خاک بر فرق خواب غفلت ریز چشم بیدار باش تا باشی
 سنگ راه سبک کار و بار جهان فارغ از کار باش تا باشی
 چرخ زن گرد نقطه وحدت همچو پرکار باش تا باشی
 ارتضاد دل بیار و دست بکار دار و هشیار باش تا باشی

رباعیات

ای چرخ زکوی دوست راندی ما را در زاویه الم نشاندی ما را
 دانسته نبودم آنچه کردی با من بیبهات بگو بجای رساندی ما را
 بر خیز خواب میرود عمر ز دست برگیر حساب میرود عمر ز دست
 خوشنوددمی بسوگواری نشین با چشم پر آب میرود عمر ز دست

حرفه الدال

ترو جویبار عالم شهود مولانا مرزا دباود که صدش از شهید است تا اع خوش صحبت
 و مرد مجسم اخلاق بود و طرق نظم را با حسن اسالیب می پیود کلامش درد انگیز است
 و اشعارش دلاویز اینچند بیت از دست

بیتوان شعله آه دل یوانه ما سیل دودی شد و بر خاست زویرانه ما
 مردمک میجد از دیده آه چو سپند نگه گرم که برداسن صحرا افتاد

آواره دشت نامرادی دیوانه عشق بغدادی که شور عشق در سرداشت و نمانشای
 مهوشان در نظر چیزی دیگر از احوالش بلا حفظه در آمد از دست

قبله من سرای آن ترساست جانم اندر هوای آن ترساست
 کافرم در ره مسلمانان گرم را کسن بجای آن ترساست

در عشق توام طاقت نهایی نیست در پیر توام تاب شکیبایی نیست

تا وسع توان بود تمسک کردم دیگر چکنم وسع توانایی نیست

نصرت شناس سخن برائی حکیم عین الملک دولتی که اصلش از کیدانست بحسن اخلاق و لطافت کلام انصاف داشت از وطن بیکه معظمت شتافت و مدتی در آنجا احراز خیر و برکت نمود و حین مراجعت خان اعظم کوکه اکبر بادشاه از حرمین شریفین حکیم هم بمعیت وی خود را به بند رسانید و در سلک حکمای بارگاه اکبری منسلک گردید و روش پسندیده منظوم نظر خاص و عام بوده و در فن کمالی چون کمال الجواهر دیده مردم جاداشت آخر الامر رسالت راجه عینیان والی بر بانپور رخصت یافت و بعد ادای رسالت در موضع هندیه که بر لب دریای زرد واقع است و در جاگیرش مقر بوده رحل اقامت انداخت و همانجا در سنه ثلث و الف بسفر آخرت پرداخت اینچنینست از و نظر پسندیده

بیچ ویرانی نشد پیدا که تعمیری بدشت در دیربان عشق مست است ای که تبری نیست

روشن آن دیده که دیدن دانست خرم آن دل که طپیدن دانست

در کنارم نه نشیند هرگز طفل اشکم که دویدن دانست

رونق افروز بزم ارباب سخن میررضی دانش شهیدی الوطن که در فنون نظم مقبول فصیحی روزگار و نجوش کلامی و نیکو تلاشی منتخب بلغانی مدار بوده بلاغت از کلام متینش عیانست فصاحت از اشعار زینتش نمایان از وطن با لوف زیارت که معظمت شتافت بتقدیم مناسک حج پرداخت و پس از سعادت اندوزی امکانه متبرکه که بزباب سمت هند و ایران متردد بوده از آنجا که پدر بزرگوارش میر ابوتراب از پیشتر وارد هندستان شده بود سفر هند را اختیار نمود و در عهد شاهجهانی بعشرگده هند فایزگشته بلازمت پذیر ذخیره سعادت اندوخت پسر قصیده مدحیه بعضی پائیسیر شاهی رسانده بعطای دو هزار روپیه صلح کامیاب گردید و چندی بحضور شاهزاده

داراشکوه بکمال عزت و احترام گذرانید شاهزاده را این بیت او که

تاک را سر سبز کن ای ابر نیسان در بهار
 قطره نامی ستواند شد چرا گوهر شود
 نهایت پسند افتاد در جایزه آن لکبه روپه عنایت فرمود بعهده میر چند عرصه در بنگاله با محمد شجاع خلیف
 شاهجهان بادشاه بسر برد و از انجار و بکید را باد کن نهاده پیش عبدالله قطب شاه والی انجار شد تمام
 بهم رسانید پدرش با انجار در شستین و الف در گذشت آخر کار قطب شاه میر اناب از یازده از طرف
 خود مقرر کرده بمشهد مقدس روانه نمود تا از جانب سلطان لوازم زیارت در روضه رضویه بجای آورد
 دوازده تومان تبریزی سالانه از سرکار سلطان در جلدوی خدمت بوی میر رسید آخر الامر در سنه
 ست و سبعین الف بدارتقا خراسید اینچند بیت که از کلامش بجا در آمده درین اوراق ثبت افتاد

بجو بوی گل که می بیند درین بستان مرا	تا توانی کرده ست از دیده پنهان مرا
فصل گل است جوش بهار سخن را	کل کرد همچو غنچه زبان در دهن مرا
ست نظاره چمنم میبرد نسیم	چون بوی گل بدوش درین انجمن مرا
نشد که بوسه پای هدفم چون تیر	گذشت عمر خمیازه چون کمان مارا
زنگ گل بر توروی است درین بستان کسیت	در پس پرده گلپسای چمن پنهان کسیت
شمع در آتش ز تاب روی نور افشان کسیت	در میان انجمن پروانه سرگردان کسیت
کعبه را دیدم دلم از درد تنهایی گداخت	مجلس آرای که ما را خواند خود همان کسیت
کز سر مد لاف نسبت مرگان ز ندب کسیت	از خاک بر گرفته چشم سیاه اوست
سینه صافان راست پیش از خود غم محنت کسیت	آب میالد از آن باریکه بر پشت پل است
آبروی دودمان تاک هم بر باد رفت	دختر زراع عسس صد بار باستان گرفت
تا بیل عرض چاک سینه میگردیم دوش	ناز پرورد گلستان زخم خاری هم نداشت

ابر اگر در وادی لیلی نبارد گو مبار
 چسان بینم که می را محتسب بر خاک میریزد
 چگونه بار بمنزل برد مسافرا شک
 دگر زلف سیاهش در پی تاراج بیان
 راز پوشیدن نیاید دانش از بیتاب عشق
 ما بذوق گریه مستی درین بزم آیدم
 چنین بست از شبخون گلستان که می آید
 چسان از قید این صیاد آزادی بوس جان
 بپای گلبنی از آشنیان می افکنم خود را
 بدام اضطراب آن ناتوان مرغم که ماند
 سوختیم و جوهر ما بر کسی ظاهر نشد
 متاب رخ نفسی تا بحال خود باشم
 روز وصل تو گم کنم خود را
 دامن صحرا هنوز از گریه مخنون رشت
 که می لرزد دلم برگی اگر از تنگ میریزد
 که رهنبری بکمین همچو آستین دارد
 بفرزند زنی افتد سپاهی چون پریشان شد
 در میان انجمن پروانه خاکستر شود
 می بره ساقی بقدر آنکه چشم تر شود
 که بوی خون گل از دامن پاک تومی آید
 که پرواز بلندم تالمب بام قفس باشد
 که ترسم برگ گل بر خاک ریزد تا پریم رو
 ز من مشت پری تا بر سرم صیاد می آید
 چون چراغان شب هتای بجای سوختم
 چو عکس آینه ما زنده از نگاه تو ایم
 نو بدولت رسیده را مانم

آماده دردمندی دردی سمرقندی که از ارباب فقر و فنا و اصحاب توکل و استغنا بود
 و طریق شعر و شاعری هم نبیایت متانت و فصاحت می پیوده از کلام اوست
 نیم بزخم پیکانش دادم مرهم دیگر
 مرغ روح خود از آن در قفس تن دارم
 که بهتر بود دیگر زنده باشم تا دم دیگر
 که بگرد تو بگردانم و آزاد کنم
 اشغله کلام لغز و تلاس پسندیده نواب غرغان متخاصم دید که اصلش از قوم ترکانست پدر بزرگوارش
 در سلک امرای شایعانی انحراف داشت و در عهد عالمگیری بمنصب چهارماری افتخار از دست و بعد وفاتش

اعوان بهمان منصب چهره اعتبار برافروخت و در زمان محمد شاه پادشاه بمنصب نخبه‌باری و خطاب ترک جند
سرعت برافروخت و چندی بنظامت صوبه کشمیر هم پرداخته خان آرزو این مصرعه مشهور را بنامش تفسیر کرده

ترا دیدیم و صایب را شنیدیم شنیده کی بودمانند دیده

آخر الام در سنه اوسطه مائت و ثانی عشر دیده بهماشای عالم آخرت کاشاد محمد علیخان متین کشمیری که تذکره
الشعرائی مسمی به حیات الشعرا بنامش نگاشته از آن اینچند بیت از افکارش نگارش یافت

معموری حسن تو زویرانی دلها جمعیت زلفت ز پریشانی دلها

نشسته دل ز اثر ناله شکست از نسیمی ورق لاله شکست

کز تو ساقی شوی ای عهد شکن میتوان تو به صد ساله شکست

فریاد من از چشم سیاهت بفلک رفت این طرفه که از سرمه شد آواز رساتر

تا چشم توزه کرد کمانی بکینے یک صید نیا سود زمانی بزینے

صاحب طبع بلند فقیه صاحب متخلص درد مند که اصلش او دیگر من مضافات محمد آباد بیدرست

در خرد سالی همراه پدر بزرگوار سنه ست و ثلثین و مائت و الف از دکن وارد شاهجهان آباد گشته در سایه

اشفاق شاه ولی الله نواده شاه کل متخلص به وحدت سه بندی جاگزید و بغیض صحبتش شکست

حسن اخلاق و خصایل پسندیده در بر کشید بعد چندی پدر بزرگوارش را سفر آخرت در پیش آمد

مرزا منظره او را در کنار کمرمت خود جاداد و دل فیض منزل تریبیت کمانیغنی او نهاد با جمله من تریبیتش

نقد کمالات بکف آورد و در نظم پردازی هم از مستحسین روزگار گشت چنانچه مرزا در حق او میفرماید

بنظر باش غافل از احوال دردمند لعل است این که در گره روزگار نیست

آخرش بطریق حسیه به بنگاله بر خورد و باناظم آنجا بطنایمنت خاطر بسرمی برد و در سنه اواخر

مائت و ثانی عشر در سفر آخرت نهاد از کلام پرورد اوست

این الم در نفس آور و بفراید مرا	که بسیار آمد و کس کل نغز شاد مرا
در هوایت چاک شد از بس که پیر این مرا	نیست چون کل از کریبان فرق تا دامن مرا
باغبان با گل فروش سال عهدی بسته است	مصلحت نبود درین باغ آشنیان بستن مرا
در طریق عاشقی بر بدگمان افتاده ام	رنگ می آید بزم وصل او از من مرا
در گوی می فروشش مانند آبرو مرا	لب تشنگی فروخت بدست سبزو مرا
جان بکیسانه دادم و شادم که عمر با	بوده است بر مراد تو مرگ آرزو مرا

رباعی

یکچند عتاب و نماز ظاہر کردی	وین عمر دوروزه بار خاطر کردی
بعد از مردن ربهت بخاکم افتاد	اولن بایست آنچه آخسر کردی

جامع فضل ظاہر و کمال باہر خواجہ میر درد بن خواجہ محمد ناصر کہ از احفاد حضرت خواجہ سید بہا والدین
نقشبند قدس سرہ است و مرید و خلیفہ والد ماجد خود کہ عندلیب تخلص میکند بودہ در شاہجہان آباد
سکونت داشت ذات شریفش بسکوت فقر و فنا آراستہ و بجللیہ توکل و استغنا پیراستہ
آشنای بحر حقیقت بود و در نہای شاہراہ طریقت بہہارت فنون نظم ہم شانی عظیم دارد و در
سخن سنجی فکر مستقیم از تصانیف او چند رسالہ است در تصوف از انجمن مالہ درد و آہ سرکہ شتہ بیا
عشق و محبت است و تبیان طرق معرفت بملاحظہ در آمدہ و آخر الام در سنہ تسع و تسعین و مائہ و الف
بخلد برین آرمید اینچند بیت و بعضی رباعیات از ان ہر دور سالہ فراچیدہ شد

از خود برد ظہور تو ہر دم ز بس مرا	زندگ گر چو صبح بود ہر نفس مرا
یادی ز مالہ دل گم گشتہ میدہد	ہر جا رسد بکوش صدای جرس مرا
ہر کس دوچار شد بر رخ خود نظر کشاد	کاہی ندید آئینہ سان ہیچکس مرا

بزرگ شمع کیسان است حکم پیش و پس اینجا
 نباشی غافل از آئینه دل بکنفس اینجا
 هر کجا من میروم او پیش می آید مرا
 باشد بزرگ صبح نفس در کفن مرا
 باشد در چشم بسته خود پیر من مرا
 جناب آسا هواداران تو بستند محملها
 از ناله بجز ناله غرض نیست جرس را
 آئینه مگر نشود از نفس ما
 هر کجا گل میکند داغی ز گلزار منست
 که دل شکسته ام و کار بادل افتاد است
 تا بکوشش تو رسیدن باقیست
 هو سس جامه دریدن باقیست
 مگر از دیده چکیدن باقیست
 محو دیداریم و ما را لذت دیدار نیست
 جو گرد باد سرخویش تا کجا برداشت
 آنچه خویشید میگردد کریان گیر صبح
 بدست خویش غنائیکه دیشتم دارم
 مانند سایه در رهش افتاده میروم
 بزرگ سایه بردوش من افتاده است بار من

حضور و غیبت روشن دلان بر یک نقطه باشد
 اگر ای درد آگاهی ز شخص جلوه اش داری
 غیر او در هر دو عالم هیچ نماید مرا
 از مردنست جان و کرد در بدن مرا
 پوشیده ام ز خویش نظر در چون جفا
 بجام سبکساران بزودی می بده ساقی
 بی هیچ دل مهیده ام این همه ناله
 چون صبح ز بس مطلع انوار صفا ایم
 شمع بزم عاشقی آه شرر بار منست
 بر آه عشق مرا کارشکل افتاد است
 ناله ام تا بفلک رفت ولی
 غنچه سسان در دل صد باره من
 دل زد دست تو مرا سر خون شد
 حیف صد حیف است مثل آینه از سادگی
 بخاکساری خود این گمان نبود مرا
 آسمان چون کاره را پر میکند از شیر صبح
 نیم ز پاس نفس دردی بکنفس غافل
 سوزش عنان ضبط ز کف داده میروم
 نکرد خاطر دیگر مگر در از غبار من

شدم خاک نیاسودم که مینای فلک بر دم
 دو بالامینماید شعله عشقش بیان من
 نوری بجان فراید خود را گدا از کردن
 جا کرده بس که در دل عاشق خیال تو
 کند زیر روز بر چون شیشه ساعت غبار من
 زبان چون شمع افکنده است این آتش بجان
 چون شمع باید اینجا با گریه ساز کردن
 در خویش مثل آینه بیند جمال تو

رباعیات

از بس که تجرد دست سرایه ما
 جز با بجوار ما نباشد شخصی
 از حرص گراستین نشانند دل
 ای درد هزار سلطنت مفت بود
 وز زنگ تفر دست پیرایه ما
 همسایه ما بود همین سایه ما
 چون شه چه عجب که حکم راند دل
 جمعیت اگر بهم رساند دل ما
 هر چند کند زمانه کار خود را
 در پای قتاده ایم چون سایه ولی
 یک عمر زدوری شنیدم او را
 اکنون که چو آینه رسیدم پیش
 گریه بد نسیم مست بویتو گذشت
 یارب چقدر بخلق نزدیک تری
 ای درد هزار آنچه هست اینجا هیچ است
 یک عمر فریب اهل دنیا خوردیم
 آن جلوه بیدیه یار خواهد کردید
 ما آینه ایم و خود پرست است نگار
 از دست مده تو اعتبار خود را
 بر کس ننگند ایم بار خود را
 در بر خیال میکشیدم او را
 خود را او دید و من ندیدم او را
 و فصل بهار محور و بیتو گذشت
 هر کس که از خود گذشت سویتو گذشت
 هیچ است تمام این تماشا هیچ است
 آخر دیدیم ایکنه دنیا هیچ است
 رازش همه آشکار خواهد گردید
 ناچار باد و چپ خواهد گردید

ای درد ترانه هم نشینی باید
 اکنون که نشسته درین کلبه ترا
 دردی که زمانه که بردش زسد
 در یاب که یاس میرساند دل را
 در عشق نه مرد خود پرستی باید
 ای آنکه پری ز باد دعوی چو جناب
 این اهل زمانه دردناکم کس دهند
 از چار طرف غبار دلبا چندان
 هر چند زاندازه فزون گرید شمع
 ای درد اگر چه آب گردد همه تن
 چون نی همه تن پراز فغان دردم
 بیدرد بحال خویش گگذار مرا
 ای درد در اینجا فلک مینافام
 از کاسه خورشید زیر کردون
 بر مضطربم طمعه بیانی دارم
 در سلخ دهر بچو بسمل ای درد
 باید که ز فکر زندگانی گذری
 ای درد از اندیشه عالم بگذر
 نی یار و ندیم و نی تسیرنی باید
 چشم و دل و اشک و استیغنی باید
 آسب ز دست گرم و سردش زسد
 جائیکه رسیدنی بگردش زسد
 و ارسته ز خویش دل بستنی باید
 البته ترا بخود شکستی باید
 بی بیج عبت عبت هلاکم کردند
 بر خاست که زنده زیر خاکم کردند
 لیکن چو من سوخته چون گرید شمع
 اما نتواند اینکه خون گرید شمع
 مینالم و سر بسر بیان دردم
 آزمون درد دست و من از آن دردم
 یک باده بچند زنگ ریزد در جام
 شیرست نصیب صبح خون قسمت شام
 گه می طیم و گاه فغانی دارم
 آرام کجا هست تا که جانی دارم
 وز حرص و هوای کامرانی گذری
 زان پیش که زین جهان فانی گذری

آشنای بجز سخندانان ملاذوقی اردستانی که از ارباب شوق و اصحاب ذوق بود طبع
ستین و خیالات زنگین داشت از کلام اوست

بشکوفه و نه برگی نه ثمر نه سایه دارم همه حیرتم که در میان بچکار گشت ما را
هرگز نهمت بر من غمناک نیفتد تیر لیسیت نگاه تو که بر خاک نیفتد
ترسم این الفت که دارد با کربان دست من در قیامت نیز نگذارد که گیرم دامن

رباعی

دوشینه دلم بخانمان آتش زد بر نیک بد و سود و زیان آتش زد
خورشید نباشد اینک آه سحر در پنبه گوشش آسمان آتش زد
مقبول نظم کس تران محمد امین ذوقی از طایفه ترکمان که در کاشان سکونت داشت و در
علوم عربیه از طایفه مولانا مرزا جان شیرازیست در فنون نظم طبع نیکو و سلیقه خوشی داشته
اکثر سیاحت خراسان و عراق و فارس پرداخته آخر در سنه تسع و اربعین و تسعمائة در قصبه
لاهیجان بخلو تکلمه عدم منزل ساخته از اشعار پر ذوق اوست

چه آفتی تو ندانم که در جهان امروز محبت تو دو کس با هم آشنا گشت
یاد آید یکدیگر بر خاطر من با رقیب بود او را سرگرا اینها که اکنون با نیست
پس از عمر یکدیگر بر سرش من یاری آید غم دل تا نگوییم همه اغیار می آید

صاحب فکر بلند و طبع رسا میرا و لاد محمد خان متخلص بن ذکا که برادر زاده اعیانی میرزا زاد بگرامی است
ولادتش در سنه احدی و خمسین و مائه و الف جلوه ظهور یافته بعد تحصیل علوم ضروری در بگرام طلب
میرزا در عمر بیست و یک سالگی باوزنگ آباد در خورد و تا پنج سال بظلم عا طفت عم بزرگوار خودش بوده ۱۲۱۴ از
فیوض نمود و پس از آن ب حصول رخصت متوجه وطن با لوف گشت و بتوقف در ساله با جمعیت سید امیر حیدر

نواده میرآزاد سری بدکن کشید و از پیشگاه نواب نظام علیخان بهادر بعلتای منصبی خطاب
 بسایه گردید و باعتبار تمام زندگانی میکرد در سخن پردازی ممتاز بود و طریق نظم بخوش اسلوبی
 می پیوسته و آخر الامر در سنه اوایل ماهه ثالث عشر بعالم بقا آرمید از دست

هر شمع که آمد بنظر چشم تری داشت سوز دل پروانه قیامت اثری داشت
 هزار مرتبه کفاره گناه دید بسوگر گذرش بر مقام ما افتد
 گذشت آن تندخوانندنا و کلاکنار نهی کردید آخر چون کمان حلقه آغوشم

شایسته سخن ایجاد می مزار محمد سمیع اکبر آبادی ذره تخلص میکرد پدرش حکیم محمد شفیع مدتی
 در لکهنو بسرشته نوکری سرکار نواب شیخ جاع الدوله بهادر نظام صوبه بود و گذرانیده ذره از تلاذده
 شمس الدین فقیر دیلویت در فنون نظم سلیقه شایسته داشت و در علم طب هم که موروثی
 است دستگاه بایسته آخر کار در سنه خمس و تسعین و ماهه الف از لکهنو منع علایق روانه گردید
 معکشته بهانجا توطن گرفت و اوایل ماهه ثالث عشر در گذشت از دست

انچه بر جان من رسید از چشم در جهان هیچکس ندید از چشم

رباعی

گر با بگذشت و این دل زار همان سر با بگذشت و این دل زار همان
 القصه هزار گرم و سرد عالم بر با بگذشت و این دل زار همان

حرفه الراء

توجه اسالیب سخن صاحب طبع زکی استاد ابو الحسن رودکی که اصلش از رودک مرقند است
 در عمر هشت سالگی با وجودیکه دیده ظاهر بین نداشت حفظ کلام مجید نموده و اوّل کسی که از فصیحی محکم
 بدوین سخن پرداخته او بوده هر حلقه شعری عمر بود و سرخیل بلغای دهر در فنون نظم علم شهرت

میافراشت و در علم موسیقی هم مهارت تامه داشت و بغیض مصائب امیر نصر بن اسمعیل سلمازی سامان
جمعیت فراوان بهر ساینده و متاع چشمش و ثروت بیکران فراچنگ گردانید و نظم کتاب کلید دست
از پیشگاه امیر صله نمایان یافته و اواخر سنه سی و نهم از این جهان گذران و بر تافته این چند بیت از طبع بلند او

قسم بان دل آهن خورم که از سختی
که از تو هیچ مروت طمع نمیدارم
تور و دکی بغلامی اگر قبول کنی
نظر چگونه بدوزم که بهر دیدن دوست
هزار طرح نهاده است سنگ خارارا
که کس ندیده ز شکنجین دلمان مدارارا
به بندگی نه پسندد هزار دارارا
ز خاک من همه ز کس دید بجای گیاه

رباعی

چون کار دلم ز زلف او مانده گره
امید ز گریه بود افسوس افسوس
بر هر رگ جان صد آرزو مانده گره
کا نیم شب وصل در گلو مانده گره

صدر آرای مجالس انبساط مولانا شیدالدین و طواط که اصلش از بلج نیست و نامش عبد الجلیل
نسب رفیقش حضرت امیر المؤمنین عمر بن الخطاب رضی الله تعالی عنه میرسد چونکه کوتاه قامت و غیر الحیثه
بود ابتدا بو طواط شهرت یافته و در فضل و کمال کوس بلند نامی مینواخت و در قرآن و امثال نوای خوشگلامی
میافراخت و بغیر طلیاقت در قلوب ملوک سلاطین جاد شده و بخدمت سلطان خوارزم شاه خلی مکرّم
و محترم بوده و در صلوات قصاید مدحیه نواید کثیره برداشته و تا آخر حیات سلطان کمال عزت و اعتبار
بملازمت و مصائب اختصاص داشت و بعد وفاتش پسر وی آل سلطان تا هفده سال بعنوان شایسته
بسر برد و پس از فوت وی پیش سلطان محمود بنیر خوارزم شاه هم کسب استمداد با خورد کتاب حدائق البحر و ضایع
شعری از تصنیفات اوست آخر کار عمر نود و هفت سالگی در سنه ثمان و سبعین و چهل و هفت مرغ روست
بمرغزار بقا پر پرواز گشود و حسب خاک کی در بحر جانیه خوارزم آسود از طبع نقاد اوست

کیمی منم که اگر صد هزار جان بودم
 ز طلعت تو بخورشید داده اند فروغ
 بجان تو که کنم جمله را بتو تسلیم
 ز طره تو بفردوس برده اند نسیم
 تراست حشمت جم در میان این کمال
 که زلف تست چو جیم و دمان پشت چویم
 من نکویم با برمانندی
 که نکو نماید از خسر دمندی
 او همی بخشد و همی کرید
 تو همی بخشی و همی خندی

رباعی

تاگر درخت سنبلی تر کاشته اند
 عشاق دل از مهر تو برداشته اند
 آن چاه زقن که دل درومی افتاد
 تالب به بنفشه ترا نپاشته اند

مقبس انوار معانی مولانا حکیم روحانی که اصلش از سمرقند است در عصر خود بغضایان کانه
 و کمالات منتخب زمانه بوده در اوایل حال بملارست بهرام شاه غزنوی شتافت پس از آن بمصفا
 سلطان خوارزم شاه احترام تمام یافت پسر در تملکه چنگیز خان از بخارا بدیاری رسید و در
 اربع و عشرين و ستما که سلطان شمس الدین التمش قبور و مندوه بحیطه تصرف در آورد
 قصاید غرادر تهنیت گذرانید این قطعه از او بملاحظه در آمد

مرد باید که بد نیانکند میل و چیز
 تا دل او ز ملامت بسلامت باشد
 زن نخواهد اگرش دختر قیصر بدیند
 و ام نستاند اگر وعده قیامت باشد

بزم آرای نظم پیرانی میر حیدر رفیعی معانی که اصلش از کاشان است در سخن سنجی و نکته پردازی
 طبع رفیع داشت و در تاریخ و معما گوئی فکر منبع در عهد دولت اکبری از وطن بلوف خود را بعینه
 فلک تبه شاهی رسانید و در سلک ملازمین بارگاه سلطنت منسلک شده مشمول نوازش
 خسر فانه کردید آخر الامر اوایل ماهه حادی عشر بدر آخرت شتافته از اشعار اوست

غم زهر جا که رسد سر زده آید بد لم
 چکنم خانه من بر سر راه افتاده است
 این صید زبون کیست رفیعی که درین دام
 نزدیک بمردن شد و صیاد نیاید
 صف محشر خورد بر هم که آیا کیست آن قاتل
 که میخواهد شهید تیغ وی عذر گناه او
 زنگ افروز حدیقه کامرانی میر رضی اریتمانی که از سادات کرام و نیکو طبعان خوش کلام بوده
 و مذاق عرفان شناسی و بمقامات سلوک رسائی داشت اینچند بیت از کلامش نظر رسید
 ای دل ز اضطراب زمانی فرو نشین
 دستم بزور دامن جانان گرفته است
 آن لعل آید از تسخیر کاینات
 خاصیت نکین سلیمان گرفته است
 چند ز دوران چرخ چند ز بهران یار
 سینت شود شعله ریز دیده شود آشکار
 آنچه کشیدم از و من بکی جرعه می
 میکند با بایدم از پی رفع غم
 من همه صحرای عشق او همه دریای حسن
 من همه شور جنون او همه باد بهار

سر آمد امای رفیع الشان الامیر الحواری الکریم مرزا عبد الرحیم خانخانان متخلص بحجیم که در وقت شهادت
 محمد میرام خان پدر بزرگوارش عمر چهار ساله داشت او را از کجرات بیارگاہ اکبری رسانیدند و بعد فوز
 بس تینر و تحصیل کالات مشمول عواطف بادشاهی گشته در کمر مدت بخطاب مرزا جانی سرفرازی یافت و خدمات
 شایسته و مہمات بایستہ از وی بمنصہ ظهور رسید چنانچہ او اخر سنہ احدی و تسعین و تسعماتہ با پنچہزار سوار
 ملک کجرات را بتصرف اولیای دولت قاہرہ در آورد و در جلد وی این فتح عظیم بخطاب خانخانان منصب
 پنچہزاری سرمایہ عزت اعتبار اندوخت پس از آن در سنہ الف ملک سند و قشمہ مسخر نمود پس بانقضاء
 سوار بملک کنرقہ از تبرد انامیان بحیطہ تصرف شامی در آورد و مورد انواع مراحم و نوازشات سلطانی
 گردید و اکبر بادشاہ دخترش را بجالہ نکاح شاہزادہ دانیال در آوردہ پایہ اعتبارش برافزود و بعد رونق
 افزوری چنانگیر بادشاہ بر تخت سلطنت بخدمت لایقہ ماسور بودہ بترقیات عظیمہ عزت و اعتبار

بوج افتخار کشید آخر کار در سنه خمس و ثلثین و الف در عمر بغداد و دو سالگی سفر آخرت گزید خانان
در فضل و کمال منتخب زمانه بوده و از وجود و نوال گوی سبقت از پمپشان ربود و مزاج نکته سنج
و دقیق رس داشت و در ترکی و فارسی و هندی تصانیف خود گذاشت کلامش
بی نظیر و اشعارش دلپذیر است بیستی چند از ان ثبت افتاد

نهار شوق ندانستم ام که تا چند است	خبر اینقدر که دلم سستی آرزو مند است
نزل فدا نمونی دام اینقدر دلم	که پای تابانم هر چه هست در بند است
بجزم عشق تو ام سیکشند و غوغایت	تو نیز رلب بام که خوش تماشا است
غمت مباد چه می پرسی از حکایت سن	دل تو طاقت این گفتگو کجا دارد
بهای خون من و خونهای صد چو منست	که من بخون طیم و قائم نظاره کند
نیم فضول که جویم وصال بچو توی	بس است بچو منی را خیال بچو توی

رباعیات

ای دوست نه دشمنی دل ازاری حسیت	خویتونه دهر است ستمگاری حسیت
چشم تو نه بخت ماست در خواب چرات	بخت تو نه چشم ماست بیداری حسیت
سر مایه عیش جاودانی غم تو	بهتر ز هزار شادمانی غم تو
گفتی که چنین والد و شهید است که کرد	دانی غم تو و کردانی غم تو

نوگل گلشن سخنوری مولانا رازی شوستری که در عالم شباب بشیر از رفته و در آنجا اعتباراً
تمام گرفته و از آنجا دلتنگ شده با ذریایجان و عراق آرسیده آخر کار در اصفهان با
بدامن عدم کشیده این دو بیت از دست
خوش آنکه شبی در روز آیم بر سر که آه این چه کس است و که گشتت این با